



مصطفی خداوردی

مهدی از در آمد تو و پرسید «چه خبر؟» گفتم «خبر خاصی نیست. دزدی و مواد مخدر. فقط به تلفن زدن که چیزی از سر در نیاوردم.» نگاهش دقیق‌تر شد «چی؟» «به نفر زنگ زد گفت به بابایی به اسم محمدعلی پارسا از عراق قاچاقی وارد شده، اومده قم، گذر خان. بهش گفتم بیشتر توضیح بده، گفت نمی‌دونم، می‌گن آدم خطرناکیه. یه روز توی نجف داشتیم می‌رفتم که یکی از طلبه‌های نزدیک امام عبا و عمامه انداخت و دوید دنبال یه نفر. داد و بی‌داد که فلانی رو بگیرید. همین محمدعلی رو می‌گفت» مهدی گفت «اینکه دیگه خبر نیست مرد مؤمن. اطلاع. وقتی از نزدیکان امام اونومی شناخته حتماً به چیزی هست...» مهدی فوری به آن شماره زنگ زد و از کسی که خبر را داده بود خواست بیاید. با هم رفتند و خانه‌ای را که طرف می‌گفت پاتوق اینها در گذر خان است نشان داد. چند روز بعد مهدی آمد و گفت «پاشو. باید بریم دستگیرش کنیم.» چند نفر از نیروهای واحد عملیات را برداشتیم و به همراه یک طلبه عرب زبان راهی شدیم. مهدی چندتا نیرو را این طرف و آن طرف کوچه گذاشت و سفارش کرد که حسابی مراقب باشند چون ممکن است طرف از پشت بام‌ها فرار کند. به آن طلبه عرب زبان هم گفت برود و در بزند و بگوید دوست محمدعلی است. اگر آمد بیرون که دستگیرش کنیم، اگر خانه نبود، صبر کنیم تا بیاید. صاحبخانه که حرف طلبه ما را باور کرده بود رفت داخل، اما آمدنش طول کشید. به دستور مهدی وارد خانه شدیم و نزدیک پشت بام، محمدعلی را دستگیر کردیم. نگو طرف یک جاسوس حرفه‌ای بوده.

احمد سوداگر (شهید)

آقا مهدی شده بود مسئول اطلاعات جبهه شمالی. یعنی مناطق فکه، بستان، کرخه، عین خوش و دهلران. او شخصاً روند پیشرفت شناسایی‌ها و اطلاعات را دنبال می‌کرد و سرکشی می‌کرد. حتی جاهای خطرناک را خودش از نزدیک می‌رفت ببیند. گوش به حرف هیچ کس هم نمی‌داد. در منطقه یک جایی بود به نام تپه سبز. جای خطرناکی بود. روزی حداقل بیست تا خمپاره می‌خورد به این طرف و آن طرفش. آقا مهدی به من گفت که می‌خواهد برود از نزدیک آنجا را ببیند. هرچه گفتم خطرناک است گوش نکرد. رفتیم و رسیدیم. آقا مهدی رفت به سنگر دیده‌بانی و با آرامش شروع کرد با دوربین، منطقه را نگاه کردن. خمپاره مدام می‌آمد و من قلمیم توی دهانم بود که الان می‌خورد بهم‌ان و آقا مهدی طوریش می‌شود. اما او انگار نه انگار. آخر طاقت نیاوردم و بهش گفتم «آقا مهدی بیا برگردیم. بین چقدر گلوله میاد خطرناکه.» با آرامش گفت «فوقش می‌خوره تو سرمون. دیگه بالاتر که نیست.» با حرفش ساکت شدم... چند دقیقه بعد ناگهان یک خمپاره خورد به سنگر و نصف دیواره را ریخت. دود و خاک و باروت همه‌جا را برداشت. دوربین شکست. خدا خدا می‌کردم آقا مهدی طوریش نشده باشد. کمی که گرد و خاک خوابید دیدمش. سالم بود. گفت «دیدید تو سرمان نخورد؟ حالا بیا بریم.»